

اکبر درویش

کتابخانه شخصی
اکبر درویش

نقشه
محمودیه کازانی



شهر مورچه‌ی مبارز





کتابخانه شخصی
اکبر درویش
ردیف
شماره
قفسه
مفسر، کتابخانه

شهر مورچه‌ی مبارز

نوشته‌ی: اکبر درویش



برای دوست ، رفیق و برادر همیشہام

خسرو (حسن میر عزیز)



نام کتاب : شهر مورچه‌ی مبارز
نویسنده : اسدالله عفت‌پیشه (اکبر درویش)
چاپ : اعتماد

چاپ اول : زمستان ۱۳۵۷ ده هزار جلد
تیراژ : چاپ دوم : تابستان ۱۳۵۸ ده هزار جلد
چاپ سوم : فروردین ۱۳۵۹ ده هزار جلد

نقاش : میرفخرائی

مکان : قم - خیابان شهداء (صفائیه) نبش آمار تلفن ۲۹۴۶

یکی بود یکی نبود:

در نزدیکی دهکده‌ای، لانه‌ی مورچه‌ی بسیار بزرگی بود. در داخل این لانه، مورچه‌ها دالان‌هایی درست کرده بودند و اطاق‌های کوچک و بزرگی نیز ساخته بودند تا دانه‌هایی را که از صحرا می‌آوردند، در آنجا انبار کنند.

در این لانه، اطاق‌هایی هم داشتند که جایگاه تخم‌ها و نوزاد‌هایشان بود. نزدیک به دوازده هزار مورچه‌ی کوچک و بزرگ با صمیمیت و برادری در این لانه زندگی می‌کردند. هر چند یکبار مورچه‌ها تخم‌گذاری می‌کردند و تخم‌ها پس از چند روز به نوزاد‌های کوچکی تبدیل می‌شدند، مورچه‌های این لانه دو دسته بودند: سربازان و کارگران. سربازان وظیفه داشتند که از لانه مراقبت کنند و کارگران نیز وظیفه داشتند که به جمع‌آوری دانه و انبار کردن آن برای زمستان کوشا باشند. تمیز کردن لانه هم به عهده‌ی مورچه‌های کارگر بود.

مورچه‌های این لانه همیشه در جنب و جوش بودند شب و روز از صحرا برای زمستان خود دانه می‌آوردند. در تمام فصل‌های سال انبار‌هایشان پر از دانه بود. آنقدر دانه داشتند که اگر تا هفت سال از آسمان باران نمی‌بارید و از زمین چیزی نمی‌روئید، دانه‌هایشان تمام نمی‌شد. در آن سرزمین به مورچه‌های ثروتمند مشهور شده بودند. آوازه‌ی ثروت و شهرتشان از حد بیرون بود. خیلی از جانوران دانه‌خوار، چشم به انبار‌های پر از دانه‌ی آنها دوخته و دندان تیز کرده بودند ولی چون مورچه‌ها خیلی مواظب انبار دانه‌هایشان بودند، هیچکدام از آنها جرئت نداشتند که به لانه‌ی مورچه‌ها نزدیک شوند.

در بیابانی که همان نزدیکیها بود، لانه‌ی موشی قرار داشت. موشی از آن موش‌های گنده‌ی صحرائی، که چند برابر موش‌های خانگی هستند. این موش خیلی تن‌پرور و تنبل بود. هیچوقت حاضر نبود که کار کند. دوست داشت که با حیل‌گری، اموال دیگران را به غارت ببرد. چون آوازه‌ی مورچه‌های ثروتمند به گوشش خورده بود، چندین بار به فکر غارت کردن لانه‌ی آنها افتاد، اما زود بیادش آمد که مورچه‌ها زرنگ هستند و نمی‌شود کاری کرد. همیشه داغ آن همه دانه را به دل داشت. تا اینکه یکروز به فکر افتاد و پیش خود گفت:

— چطور است این فکر را با دوست قدیمی و عزیزم آقا

کلاغه در میان بگذارم و با او مشورتی بکنم . چون او با مورچه ها کاملاً "آشنائی دارد .

آقا کلاغه از مدت‌ها پیش با مورچه ها رابطه ی خوبی داشت و با موش نیز دوست بود .

موش به دنبال این فکر ، راه خانه ی آقا کلاغه را در پیش گرفت . رفت و رفت ، تا به آنجا رسید و کلاغ را دید که روی شاخه ی درختی نشسته است . از دور سلامی کرد . کلاغ جواب سلام او را داد و گفت :

— چه عجب از اینطرفا ، دوست عزیز ؟

موش گفت :

— کاری می خواستم انجام دهم که خواستم آن را با تو در میان بگذارم .

کلاغ که منظور موش را فهمیده بود ، و خودش نیز دنبال چنین فرصتی می گشت ، با خوشحالی گفت :

— باشه بگو . سراپا گوشم .

موش گفت :

— کسی دور و برمان نباشد ؟

کلاغ گفت :

نه ، اینجا ها کسی نیست . حرفت را بزن .

موش گفت :

— خواستم که . . . تو که حتماً "از ثروت زیاد مورچه های

نزدیک دهکده خبر داری ؟

کلاغ خندید و گفت :

— چطور خبر ندارم ، دوست عزیز ! ؟ صبح تا شب ،

توی دست و پایشان وول می زنم . من دیگر محرم رازشان شده ام .

موش گفت :

— یعنی می خواهی بگویی که معمای مرا حل نمی کنی ؟

کلاغ گفت :

— خوب گوش کن ! همان اول که از راه رسیدی ، منظورت

را فهمیدم . من هم دنبال چنین فرصتی می گشتم تا با تو در این باره مشورت کنم .

موش وقتی این حرف را شنید ، از خوشحالی فریاد کشید و گفت :

— راست می گوئی ؟ . . . هر حرفی داری با من در میان بگذار . . .

کلاغ گفت :

— موش عزیزم ! تو خودت خوب می دانی که من چندین سال است با مورچه ها رابطه دارم . و این را هم بدان که همیشه دلم برای ثروتشان لک زده است . و فقط فهمیده ام که با زور و گردن کلفتی نمی شود دانه هایشان را غارت کرد . من هر چند فکرش را کرده ام ، فقط یک راه دارد و آنهم نقشه ای است که خودم کشیده ام .

موش گفت :



— چه نقشه ای آقا کلاغه عزیز؟!

کلاغ گفت:

— نقشه ام این است که آنها را سرگرم کنیم.

موش گفت:

— مثلاً "چطوری؟ سرگرم کردن آنها به چه کار ما

می خورد؟

کلاغ گفت:

— ببین دوست عزیز! من با افکار آنها کاملاً "آشنا

مستم. اینطور موجودات را باید اول فکرشان دزدید و بعد

روتشان را.

موش که از حرفهای آقا کلاغه سر در نمی آورد، گفت:

— چرا آنقدر چرت و پرت می گویی. فکر را چطور

می شود دزدید؟

کلاغ گفت:

— بچه نشو جانم. از راه دزدیدن فکر است که خیلی

ها هر کاری را به نفع خودشان تمام می کنند.

موش گفت:

— چگونه؟

کلاغ گفت:

— وقتی ما، مورچه ها را با کارهای پوچ و بی معنی

سرگرم کردیم، یعنی اینکه فکرشان را دزدیده ایم. و آنوقت

است که آنها دیگر نمی توانند مثل گذشته فکر کنند و از

اموالشان دفاع کنند. و همه ی اینها به نفع ماست.

موش گفت:

— نقشه ات را فهمیدم. حالا بگو ببینم چگونه می شود

فکر آنها را دزدید؟

کلاغ گفت:

— زیاد هم مشکل نیست. در دنیای امروز، خیلی از

موجوداتی که می خواهند مثل من و تو اموال دیگران را غارت

کنند، دست به این کار می زنند.

موش گفت:

— پس من و تو تنها نیستیم که این فکر را داریم.

خیلی ها این کار را می کنند؟

کلاغ گفت:

— بله. حتی باید بگویم که این کار بین آدمها هم

رواج دارد و روز به روز هم بیشتر می شود.

همانهایی که خودشان را عاقل و فهمیده می دانند،

چه رسد به من و تو که حیوانیم!

موش گفت:

خوب برای دزدیدن فکر مورچه ها باید از چه وسایلی

استفاده کنیم؟

کلاغ گفت:

— از وسایلی که بیشتر بتواند آنها را به فراموشی

بکشاند. مثل رقص، آواز و سرگرمی های دیگر. چون اینطور

سرگرمیها خیلی زیاد است .

موش گفت :

— اینطور که می‌گویی ، باید از جانوران هنرمند استفاده کنیم .

کلاغ گفت :

— درست است ولی نه هر جانور هنرمندی . چون ممکن است بعضی از هنرمندان در قالب هنرشان نقشه‌ی ما را بر ملا کنند . باید از جانورانی که هنر دارند ولی دنبال شکمشان هستند ، استفاده کرد .

موش گفت :

— آیا کسی را برای این کار انتخاب کرده‌ای ؟

کلاغ گفت :

بلی ، جیرجیرک و پروانه‌ی را سراغ دارم که موافق حالمان هستند . راستی ، به یک روباه هم احتیاج داریم . چون جیرجیرک می‌خواند ، پروانه می‌رقصد ، و روباه هم شکلک در می‌آورد . البته وقتی خوب بر آنها غلبه کردیم ، سرگرمیهای دیگر هم برایشان درست می‌کنیم .

موش گفت :

— آیا به این وسیله می‌توانیم به هدفمان برسیم ؟ ...

کلاغ حرف موش را برید و گفت :

— آنها به آداب و رسوم خود عادت کرده‌اند و وقتی

ما آنها را با این هنرها آشنا کنیم ، خواه نا خواه جذب ما می‌شوند و از ما طرفداری می‌کنند .
موش گفت :

— فکر خوبی است . اتفاقاً " منم با روباه‌ی آشنائی دارم . که در دلفک بازی استاد ماهری است .

قرار شد کلاغ با جیرجیرک و پروانه ملاقات کند و موش هم به سراغ روباه برود . سپس خدا حافظی کردند و از یکدیگر جدا شدند .

کلاغ راه آشیانه‌ی جیرجیرک و پروانه را در پیش گرفت . موش هم به سوی خانه‌ی روباه براه افتاد .

موش رفت و رفت تا به خانه‌ی روباه که در کنار تپه‌ای قرار داشت ، رسید و صدا زد :

— آهای ، روباه عزیز! خوابی یا بیدار ؟ من موش هستم

روباه جواب داد :

— بیدارم ... بیدارم ... بیدارم دوست عزیز! تو کجا اینجا کجا ؟ و فوراً " از لانه بیرون آمد .

موش نقشه‌ی خود و کلاغ را با او در میان گذاشت . روباه گفت :

— نقشه‌تان را فهمیدم . ولی من نمی‌توانم برای شما کار کنم و خودم گرسنگی بکشم . چون من دانه خوار نیستم . گوشتخوارم .

موش کمی به فکر فرو رفت و جواب داد :

— راستی ، تو یک کار دیگر می توانی بکنی . یعنی هر چه سهم دانه ات می شود ، به باز بده و باز در عوض برای تو پرندگان را شکار می کند .

روباه کمی به فکر فرو رفت و چون دبد خوراک را حتی گیر می آورد ، با خوشحالی گفت :

— قبول دارم . ولی من هنر دیگری هم بلد هستم ، یعنی خوب طبل می زنم . آخر آنها برای خواندن و رقصیدن به صدای طبل هم احتیاج دارند .
موش گفت :

— به به ... طبل زدن ؟ از کجا یاد گرفته ای ؟ چطوری طبل می زنی ؟
روباه خندید و گفت :

— با این دم کلفت و درازم . همین چند شب پیش که برای دزدیدن مرغ به دهکده رفتم ، طبلی هم با خودم آوردم و خوبیش این است که هر وقت صدایش را در می آورم ، تمام جانوران اطراف جمع می شوند و اینطور موقع ها برای شکار وقت خوبی است .

و بعد رفت طبلش را آورد و با دمش شروع کردن به طبل زدن . موش خوشحال شد و گفت :

— بعداً " خبرت می کنم .

از یکدیگر خدا حافظی کردند . روباه به داخل خانه اش رفت و موش هم به لانه اش برگشت .

از آنطرف کلاغ نیز با جیرجیرک و پروانه ملاقات کرد و قول داد که خوراکش را تامین کند و آنها هم حاضر شدند با او همکاری کنند .

فردای آن روز موش و کلاغ با یکدیگر ملاقات کردند و پس از سلام و احوالپرسی ، کلاغ گفت :

جیرجیرک و پروانه برای همکاری با ما حاضر شدند . موش هم گفت :

— روباه هم قول همکاری داد .
کلاغ گفت :

— پس کارمان درست است . اکنون باید طبق بقیه ی نقشه پیش برویم .
موش گفت :

— بقیه ی نقشه چطوری است ؟
کلاغ گفت :

— تو باید همین امشب در نزدیکی لانه ی مورچه ها ، لانه ای درست کنی و یک تونل زیرزمینی تا انتباهای آنها بکنی . چون ما باید پنهانی از راه همان تونل دانه هایشان را بدزدیم . فردا صبح من به آنجا می آیم و آنوقت هر دو به اتفاق یکدیگر نزد مورچه ها می رویم . من تو را به عنوان دوست خودم معرفی می کنم و می گویم دوست من هنرهای زیادی دارد و ... حرفهایشان ادامه داشت تا اینکه خدا حافظی کردند و از یکدیگر جدا شدند .



شب که شد ، موش به طرف لانه‌ی مورچه‌ها رفت و در آن نزدیکی لانه‌ای ساخت و نیز تونلی تا انبارهای آنها کند و بقیه‌ی شب را خوابید .

موش فردا صبح زود از خواب برخاست و منتظر کلاغ ماند . کلاغ نیز به قول خود وفا کرد و پرپر زنان سر رسید . بعد هر دو به اتفاق یکدیگر به طرف لانه‌ی مورچه‌ها رفتند . وقتی آنجا رسیدند ، کلاغ صدا زد :

— آهای دوستان زبر و زرنگ ! از خواب بیدار شوید . من آقا کلاغه هستم . آمده‌ام به دیدنتان . مورچه‌ها از لانه بیرون آمدند و با کلاغ سلام و احوالپرسی گرمی کردند . تا چشمشان به موش افتاد ، رو به آقا کلاغه کرده و گفتند :

— آقا کلاغه ! این دیگر کیست ؟

کلاغ با چالوسی گفت :

این دوست خوبم آقا موشه است . سالهای سال است که من با این رفیق شفیق آشنائی دارم . خیلی دلش می‌خواست که با شماها نیز آشنا شود . و مخصوصاً " از دیشب تا حالا که با شماها همسایه هم شده است .

مورچه‌ها نگاهی به یکدیگر کردند و گفتند :

— چطور جرئت کرده در منطقه‌ی ما لانه بسازد ؟

کلاغ باز خندید و گفت :

— عزیزان من ! بیخود ناراحت نشوید . دوست من از

آن موشهایی که شما فکر می‌کنید ، نیست حتی من خودم به او گفتم که در نزدیکی شما لانه بسازد تا شما نیز همسایه‌ای داشته باشید .

مورچه‌ها گفتند :

— همسایگی او جز ضرر ، چه نفعی برای ما دارد ؟

کلاغ باز با دو رویی و نیرنگ گفت :

— خواهش می‌کنم به دوست من توهین نکنید ! من در

این مدتی که با شما آشنا هستم ، از زندگی عقب افتاده تان رنج می‌کشیدم . از این جهت خواستم شما را با دوستم موش آشنا کنم . چون او هنرهای زیادی بلد است و آداب و رسوم خوبی دارد .

مورچه‌ها گفتند :

— خوب ، آداب و رسوم و هنر موش به چکار ما می‌خورد ؟

او موش است و ما مورچه‌ایم !

کلاغ گفت :

— ترا خدا این حرفها را نزنید که ناراحت می‌شوم .

آخر جانم اینهم شد زندگی که شما دارید ! ؟ با آن آداب و رسوم فدی میتان . آقا موشه با آداب و رسومی که دارد ، زندگی خیلی خوشی را می‌گذراند .

مورچه‌ها گفتند :

— ما هم توی زندگی خوشیم . ثروت نداریم که داریم .

شهرت نداریم ، که داریم . زبر و زرنگ هم که هستیم .



کلاغ که دید بد جوری گیر افتاده و کاری از پیش نمی-
برد، فکری کرد و به ناچار گفت:

— اصلاً "مگر شماها به من اعتماد ندارید؟ منکه
سالهاست با شما و حتی پدران شما دوست بوده‌ام. منکه
به فکر فریب شما نیستم. خواستم شما نیز مثل موجودات
دیگر پیشرفتی کنید و هنری یاد بگیرید.

مورچه‌ها وقتی این حرفها را از آقا کلاغه شنیدند،
نگاهی به یکدیگر انداختند و در میانشان پچ پچ افتاد. یکی
به دیگری می‌گفت:

— مثل اینکه آقا کلاغه راست می‌گوید. او که ...
دومی به سومی می‌گفت:

— شاید بقول آقا کلاغه هنر تازه‌ای یاد بگیریم.
و چهارمی به پنجمی می‌گفت:

— نگاه کن به نیافه‌ی موش که چقدر مهربان است. فکر
کنم قصد خدمت به ما را داشته باشد.

در هر صورت حرف آقا کلاغه کار خودش را کرد و
مورچه‌های بیچاره با تمام زرنگی، فریب آن دو حیوان
نیرنگ‌باز را خوردند و قرار شد از فردای آن روز، گروه‌هنری
موش، یعنی: جیرجیرک، پروانه و روباه کارشان را برای
مورچه‌ها شروع کنند.

صبح روز بعد، پیش از طلوع آفتاب، کلاغ، موش،
جیرجیرک و پروانه دم در لانه‌ی مورچه‌ها حاضر شدند.

روباه نیز با طبل بزرگی از راه رسید. همگی دور هم جمع
شدند و موش صدا زد:

— آهای دوستان! از لانه بیرون بیایید. امروز روز
عیش و نوش است. من به قول خود وفا کردم و برای شما
وسیله‌ی تفریح آوردم.

مورچه‌ها دسته دسته از لانه بیرون آمدند. با کلاغ
و موش احوالپرسی کردند و تا چشمشان به روباه، جیرجیرک
و پروانه افتاد، تعجب کردند و گفتند:

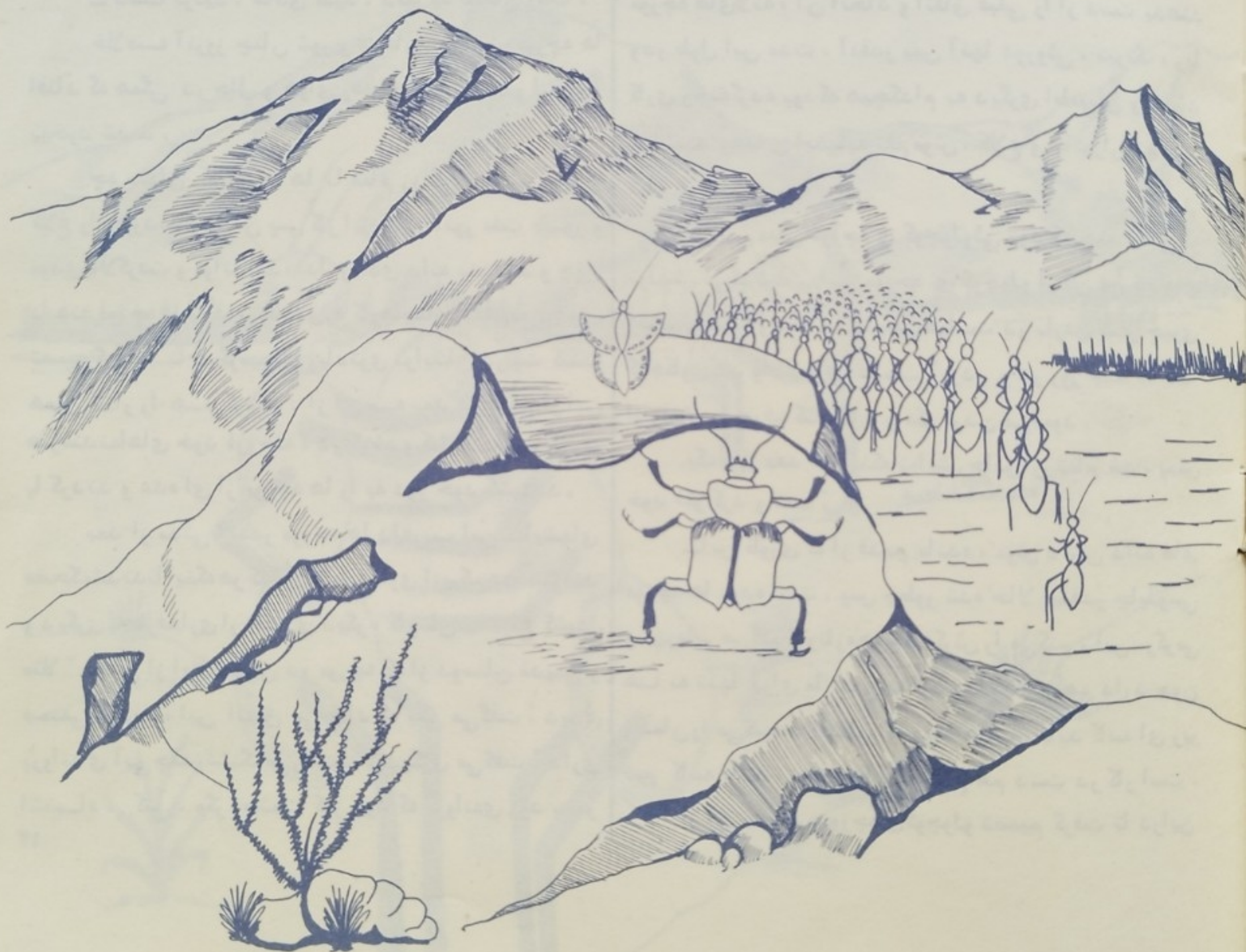
— ما که اینها را نمی‌شناسیم. مگر اینها همان جانوران
صحرائی نیستند؟

کلاغ گفت:

— چرا دوستان! ولی این جانوران، هنرمند هستند و
می‌توانند وسیله‌ی خوبی برای تفریح شما باشند. آخر شما
هنوز افسون هنر نمائی آنها نشده‌اید.
موش گفت:

— و حالا اگر اجازه بدهید، دستور دهم تا برنامه‌ای
برای شما اجرا کنند.

مورچه‌ها نیز قبول کردند و قرار شد جانوران هنرمند،
روی سنگی که آنطرف بود، برنامه‌هاشان را اجرا کنند. تا
آنها روی سنگ قرار گرفتند، تمام مورچه‌های لانه دور تا دور
سنگ حلقه زدند. در همین موقع با اشاره‌ی موش، روباه
شروع کرد به طبل زدن، جیرجیرک به خواندن و پروانه هم



به رقصیدن .

کلاغ نیز بالای سرشان به پرواز در آمد و خطاب به مورچه ها گفت :

— دست بزنید . شادی کنید . دنیا به کامتان است .

خلاصه آنروز چنان شور و غوغایی در بین مورچه ها افتاد که همگی در حال و هوای رقص و آواز رفتند و از خود بیخود شدند .

چه پنهان که مورچه ها با تمام زرنگی ، فریب موش و کلاغ را خوردند و از آن پس کار این دو جانور مفت خور و مودی بالا گرفت و توانستند مقدار زیادی دانه بدزدند و چون دیدند مورچه ها علاقه ی شدیدی به کارهایشان نشان می دهند ، تصمیم گرفتند تا سرگرمیهای زیادتری برایشان درست کنند و همین کار را هم کردند . از آن به بعد هر کدام از این هنرمند نماهای خود فروخته ، در گوشه و کنار لانه بساطی بر پا کردند و عده ای از مورچه ها را به دور خود کشیدند .

بعد از مدتی آنقدر مورچه ها دلفریب این نمایشهای مضحک شدند تا اینکه هر کدام به طرفداری از یک عده هنرمند و دیگری به طرفداری از عده ی دیگر ، کارشان به نزاع کشید . مثلاً " بعضی از اوقات بین دو مورچه که از دوستان قدیمی و صمیمی بودند ، این اتفاق می افتاد که یکی می گفت : دیدی پروانه ی آبی چقدر قشنگ می رقصید ؟ دیگری می گفت : داری اشتباه می کنی . مگر چشمت کور بود که پروانه ی زرد بهتر

می رقصید ؟

و این بحث ادامه می یافت تا اینکه به جنگ یا قتل یکی از آنها انجام می گرفت . و همین مسئله ها باعث شده بود تا مورچه های لانه ، آن اتحاد و اتفاق قبلی را از دست بدهند و در طول این مدت ، آنقدر بین آنها دورویی ، نیرنگ ، ریا کاری رخنه کرده بود که هیچکدام به دیگری اطمینان و اعتماد نداشتند و همه ی اینها به نفع موش ، کلاغ و جانوران نمایی تمام می شد .

در این میان مورچه ی کوچولوئی بود که چند ماهی از تولدش می گذشت . این مورچه ی کوچولو از آن مورچه های زیرک و کنجکاو بود و دلش می خواست در باره ی هر چیزی کنجکاو کند و اطلاعاتی بدست آورد . و هر روز چند ساعت از وقتش را صرف کنجکاو ی و فکر کردن می نمود .

یک روز بعد از اینکه نمایش جانوران تمام شد ، پیش خود فکر کرد و گفت :

— این طوری که از قدیم مانده ، موش دشمن دانه های مورچه ها بوده است ، پس چطور شده حالا اینقدر چالوسی و مهربانی می کند ؟ و تازه هرچه فکرش را می کنم ، این سرگرمی ها نه تنها برای ما نفعی ندارد ، بلکه ضرر هم دارد چون وقتمان را می گیرد . اینطور که پیدا هست ، باید کاسه ای زیر نیم کاسه باشد . مخصوصاً " که کلاغ هم دست در کار است . از آن به بعد ، مورچه ی کوچولو تصمیم گرفت تا در این



باره کنجکاو ی کند . اول به سراغ انبارها رفت و دید که انبارها همه خالی شده اند . خوب که همه جا را زیر نظر گرفت ، ناگهان چشمش به تونل موش افتاد . از همانجا قضیه را فهمید و وقتی خوب مطمئن شد ، به فکر نجات مورچه ها افتاد . پیش خود گفت :

— همانطوری که آنها سعی دارند به هر وسیله ای که شده فکر هم نوعان مرا منحرف کنند تا در این راه چیزی بدست بیاورند ، من نیز باید با تمام وجود کوشش کنم تا هم نوعانم را از این خواب خرگوشی بیدار سازم .

مورچه ی کوچولو به دنبال این فکر به کنجکاو ی بیشتری پرداخت . تا اینکه یک روز به چند مورچه ی دیگر سر خورد کرد و گفت :

— صبح بخیر دوستان ! با این شتاب به کجا می روید ؟ یکی از آنها جواب داد :

— مگر نمی دانی ؟ ای بابا ، پس تو خوابی ... خوب معلوم است . می رویم خودمان را با یک چیزی سرگرم کنیم . دیگری گفت :

— راستی که چقدر کلاغ و موش مهربانند . از روزی که با ما دوست شده اند ، دنیا به کام ما شده .

مورچه ی کوچولو گفت :

— ولی آیا هیچ فکر کرده اید که پشت این سرگرمیها و

خوشگذرانیها چه می شود ؟

مورچه ای خندید و گفت :

— سرگرمی که پشت و رو ندارد . خودت عقل نداری یا ما را بی عقل حساب می کنی ؟

مورچه ی کوچولو جواب داد :

— شما را بی عقل حساب می کنم ، چون اگر عقل داشتید کمی هم فکر می کردید . دیگری گفت :

— حرفهای بزرگتر از خودت نزن . ما هم عقل داریم و هم خوب فکر می کنیم .

مورچه ی کوچولو گفت :

— نه جانم ، اشتباه می کنید . چون اگر خوب فکر می کردید ، می فهمیدید که پشت همه ی این سرگرمی ها ، دستهایی است که فکر و موجودیت شما را می دزدند برای اینکه اموالتان را ببرند ، مورچه ها حرف مورچه ی کوچولو را نشنیده گرفتند و شروع کردند به خندیدن و گفتند :

— ها ... ها ... ما را بگو با چه کسی حرف می زنیم ! این اول صبحی از سر راه ما کنار برو تا برویم سر عیش و نوشمان .

بعد چندتائی قاه قاه خندیدند و از آنجا دور شدند . مورچه ی کوچولو نیز در دل به حماقت آنها خندید و پیش خود گفت :

— عیبی ندارد . دیر یا زود سرشان به سنگ می خورد و



خودشان به راه می آیند. ولی من باید بکوشم تا افکار آنها را بیدار کنم.

چند روزی گذشت، ولی هنوز مورچه‌ی کوچولو در تلاش و کنجکاوی بود تا اینکه یک روز با دسته‌ی دیگری از مورچه‌ها برخورد کرد و گفت:

— دوستان کجا؟!

مورچه‌ها گفتند:

— می‌رویم خوشگذرانی.

مورچه‌ی کوچولو خندید و گفت:

— لابد شما به فکر فروشی می‌گوئید خوشگذرانی؟

مورچه‌ای گفت:

— فکر فروشی دیگر چیست؟ ما می‌رویم تفریح. آخر

موش و یارانش شب و روز به ما خدمت می‌کنند.

مورچه‌ی کوچولو گفت:

— نه جانم، اشتباه نکن. اینها خدمت نیست. اینها

خیانت است، سیاست است. برای شماها این چیزهای پوچ

و بی‌معنی را درست کرده‌اند تا اموالتان را به غارت ببرند.

دیگری گفت:

— این حرفها را زن، موش، کلاغ و یارانش قصد خیانت

به ما را ندارند. تو هنوز مهربانی آنها را درک نکرده‌ای.

دیگری گفت:

— راست می‌گوید. ما موجوداتی مهربانتر از موش، کلاغ

و یارانشان ندیده‌ایم. آنها دوست ما هستند ولی دشمن همیشه خشن است.

مورچه‌ی کوچولو گفت:

— ولی دشمن که همیشه خشن ظاهر نمی‌شود. خیلی از دشمن‌ها در لباس دوستی کار خودشان را می‌کنند.

یکی از مورچه‌ها گفت:

— حرفهای تو بی‌دلیل است. ما از آنها جز خوبی چیز دیگری ندیده‌ایم.

مورچه‌ی کوچولو گفت:

— من بدون دلیل حرف نمی‌زنم. دلیل حرفم این

است که مگر شما همان مورچه‌هایی نبودید که آوازه‌ی دلیری

و اتحادتان از حد بیرون بود و هیچ جانوری قدرت نداشت

که به لانه‌تان نزدیک شود؟

مورچه‌ها یکصدا گفتند:

— چرا.

مورچه‌ی کوچولو گفت:

— پس چرا اکنون لانه‌ی شما محل تاخت و تاز هر کس

و ناکسی شده است؟ هر کسی از راه رسیده و در گوشه‌کناری

بساط پهن کرده و تبلیغاتی راه انداخته است. ما زمانی با

هم برادر بودیم، ولی حالا دشمن یکدیگر شده‌ایم. دیگر

مثل گذشته دور هم جمع نمی‌شویم که لااقل حرفی بزنیم و

تصمیمی بگیریم، زیرا که آداب و رسوم عزیز خودمان را

فراموش کرده ایم و به کارها و حقه بازی های غریبه ها چسبیده ایم
این به نفع آنها تمام می شود که می خواهند افکار ما را بدزدند
و از آب گل آلود ماهی بگیرند .

مورچه ها با شنیدن این حرف ها نگاهی به یکدیگر
انداختند و از حرفهای مورچه ی کوچولو دهانشان باز ماند .
به یاد گذشته افتادند و در فکر فرو رفتند . بعد از لحظه ای
یکی آرام به دیگری گفت :

— انگار درست می گوید . فکرش را بکن . ما همه چیزمان
را از دست داده ایم . اتحادمان ، دوستیمان و ...
دیگری به دیگری گفت :

— من که دارم حرفهایش را باور می کنم .
سومی به چهارمی گفت :

— ما جز وقت تلف کردن ، چکار دیگری می کنیم ؟ بقول
مورچه ی کوچولو حتما " کاسه ای زیر نیم کاسه است .

مورچه ها پس از مدتی پچ پچ کردن ساکت شدند و
مورچه ی کوچولو گفت :

— چه شد دوستان ! ؟ گمان کنم دلیلمان برایتان قانع
کننده بود .

مورچه ها جواب دادند :
— بله مورچه ی کوچولو . حرف تو برایمان قانع کننده
بوده ما فهمیدیم که پیش از این اشتباه می کرده ایم و قول
می دهیم که دیگر اطراف موش و یارانش نرویم .

مورچه ی کوچولو گفت :

فقط نجات خودمان بس نیست . باید کوشش کنیم تا
دیگران را نیز از چنگال این دزدان فکر بیرون بیاوریم .
مورچه ها گفتند :

— هر کاری تو بگوئی ما انجام می دهیم .

مورچه ی کوچولو خوشحال شد و گفت :

— متشکرم دوستان ! کار ما این است که نقشه ای بکشیم
و تمام مورچه های لانه را از این امر آگاه کنیم . حواستان
جمع باشد این کار باید پنهانی انجام بگیرد چون اگر موش
و کلاغ بفهمند ، ممکن است بطور کلی لانه را تصاحب کنند .
هر کدام از شما مامورید تا با عده ای بحث کنید و آنها را به
راه بیاورید و به آنها نیز یاد آوری کنید تا دیگران را راهنمایی
کنند و تمام عملیاتشان را مخفی نگاه دارند .

مورچه ها گفتند :

— پس از همین امروز باید کارمان را شروع کنیم .

مورچه ی کوچولو گفت :

— بله . باید هر چه زودتر دست به کار شویم .

مورچه ها گفتند :

— پس جایی هم برای جلسه و گفتگو تعیین کن .

مورچه ی کوچولو فکری کرد و گفت :

— فکر کنم زیر آن درخت بید که صد متری تا لانه فاصله
دارد ، جای مناسبی باشد .

مورچه ها قبول کردند و قرار شد چهار روز دیگر با مورچه هایی که با آنها موافق شده اند ، جلسه تشکیل بدهند و مورچه کوچولو نیز آنها را بیشتر راهنمایی کند .

چند روزی گذشت . در این چند روز مورچه ی کوچولو و رفقایش برای بیدار کردن فکر مورچه ها ، رنج زیادی کشیدند و فعالیت بسیاری کردند تا اینکه توانستند صبح روز چهارم در حدود بیست مورچه ی دیگر را زیر درخت بید بکشانند . صبح روز چهارم وقتی همه ی آنها زیر درخت بید جمع شدند . مورچه ی کوچولو به آنها خوش آمد گفت و مورچه ها نیز تشکر کردند . مورچه کوچولو رو به مورچه های تازه وارد کرد و گفت :

— دوستان گرامی ، حتما "رفقا قضیه را برای شما تعریف کرده اند .

مورچه های تازه وارد گفتند :

— بلکه کوچولوی عزیز ، آنها تمام ماجرا را برای ما تعریف کردند ولی ای کاش دلیل حرفهایت را با چشمان می دیدیم . مورچه ی کوچولو خندید و گفت :

— آفرین دوستان من ! با این حرفتان موافقم . و حاضرم همین آلا ن تمام بدبختیهای را که از این سرگرمیها داریم ، جلوی چشمان بگذارم . فقط زحمت بکشید و دنبال من بیایید . مورچه ها موافقت کردند و دنبال مورچه ی کوچولو به راه افتادند . مورچه ی کوچولو آن ها را به انبارهای لانه برد

وقتی چشم آنها به انبارهای خالی از دانه افتاد ، از تعجب دهانشان باز ماند و نزدیک بود که جان از بدنشان پرواز کند . ناله کنان گفتند :

— پس کو آن همه دانه ؟ ما می توانستیم سالیهای سال با آن دانه ها زندگی خوبی داشته باشیم ولی حالا همگی بدبخت شده ایم .

سپس مورچه ی کوچولو تونل موش و جای پای بعضی از جانوران نمایشی را نشان داد و گفت :

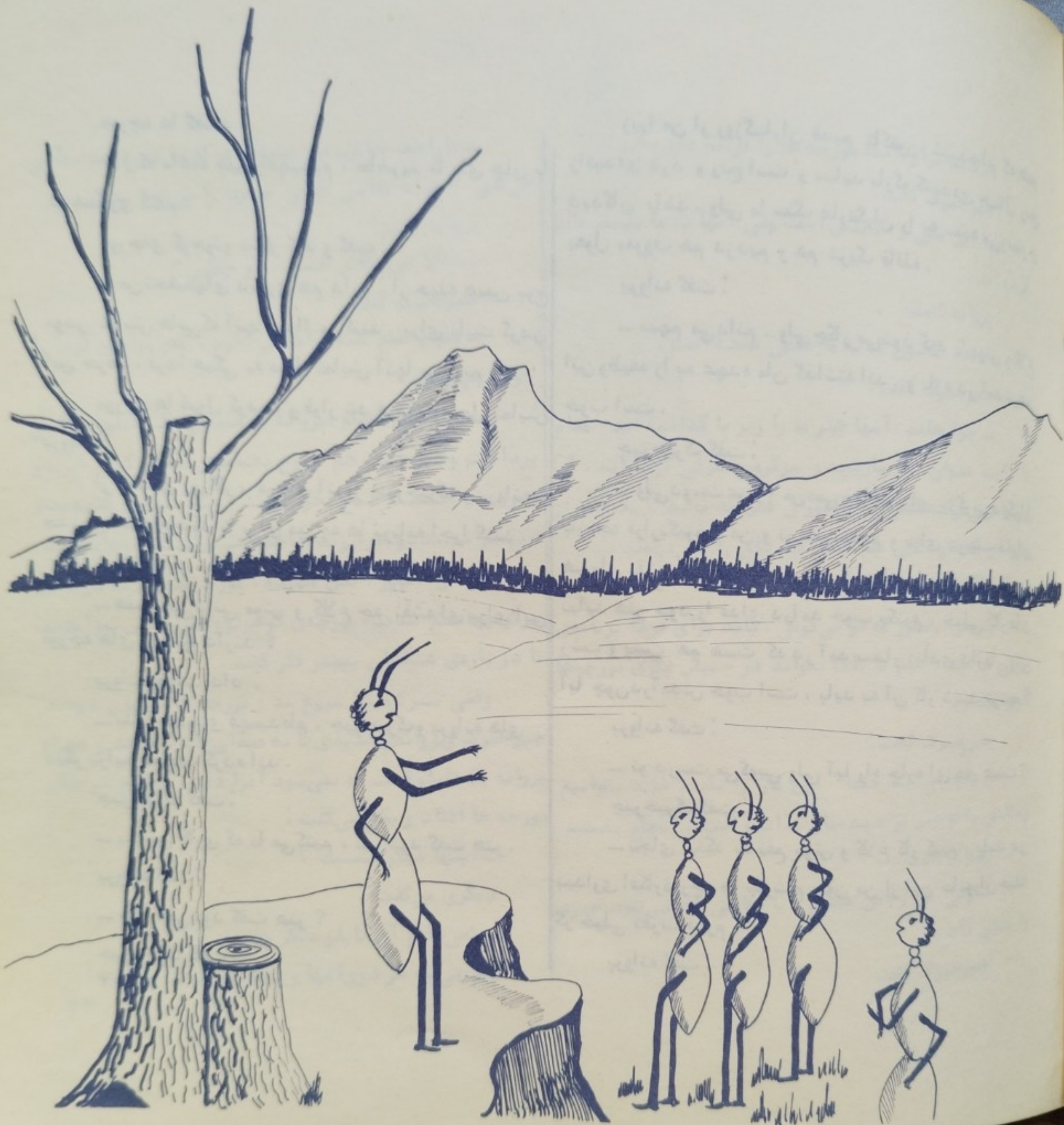
— دوستان ! اکنون باور کردید که در پشت پرده چیزهایی هست و موش و کلاغ دارند برای ما چه نقشههایی پیاده می کنند ؟

مورچه ها با گریه و زاری گفتند :

— بله ... بله ... مورچه کوچولو ، هر چه تو بگوئی باور می کنیم .

مورچه ی کوچولو گفت :

— گرچه زیاد ناراحتی دارد ولی گریه و زاری چه فایده ای دارد ؟ ما باید با تمام وجود کوشش کنیم . دیگران را بیاوریم و نشانشان بدهیم . دلیل برایشان بیاوریم . به آنها بگوئیم که خود نیز کمی تحقیق و مطالعه کنند . چون اگر در عمل تفکر نباشد ، ما پیروز نمی شویم . ما باید مورچه های دیگر را که افکارشان فاسد شده است ، از نو بیدار کنیم تا با کمک یکدیگر این موجودات دغل باز را از لانه مان دور سازیم .



مورچه ها گفتند :

حال که ما همه چیز را فهمیدیم ، حاضریم تا پای جان با تو همکاری کنیم .

مورچه های کوچولو تشکر کرد و گفت :

— من تحقیقهای دیگری هم دارم : از جمله همین پوچ بودن نمایش هایی که آنها اجراء می کنند . برای ثابت کردن این حرفم ، فردا همگی به محل نمایش آنها می رویم .
مورچه ها قبول کردند و قرار شد فردا به محل نمایش بروند .

از قضای روزگار ، فردای آنروز جیرجیرک و پروانه های جدیدی آمده بودند تا برای مورچه ها برنامه اجرا کنند .
شب قبل از نمایش ، جیرجیرک به پروانه گفت :

— هیچ می دانی موش و کلاغ چه نقشه ای برای این مورچه های بیچاره دارند ؟
پروانه جواب داد :

— بله تا حدودی فهمیده ام . جیرجیرک و پروانه های دیگر برایم تعریف کرده اند .
جیرجیرک گفت :

— به این کاری که ما می کنیم ، نمی شود گفت هنر .
پروانه گفت :

— چرا نمی شود گفت هنر ؟
جیرجیرک گفت :

زیرا من از روزگاران قدیم تاکنون شنیده ام که هر زائیده ای درد و رنج است و باید بازگوکننده ای حال رنج دیدگان باشد . ولی ما سنگ غارتگران را به سینه می زنیم و بقول معروف هم دزدیم و هم شریک قافله .
پروانه گفت :

— من هم می دانم . ولی چکار می شود کرد ؟ موش و کلاغ این وظیفه را به عهده مان گذاشته اند . و تازه در آمدش هم خوب است .
جیرجیرک گفت :

— ولی دوست عزیز ! من نمی خواهم برای سرگرمی دیگران بازیچه قرار بگیرم . من و تو هنرمندیم و برای دوست داران هنرمان نقش یک رهبر را داریم . اجتماع از ما انتظار دارد . نباید هنر خود را فدای درآمد خوب بکنیم . خیلی کارهای زشت و پست هم هست که درآمد بسیار زیادی دارد . ولی آیا چون درآمدش خوب است ، باید به آن کار دست بزنیم ؟
پروانه گفت :

— تو درست می گویی ولی آیا راه چاره ای هم هست ؟
جیرجیرک گفت :

— بجای اینکه به نفع موش و کلاغ کار کنیم ، باید در بیداری افکار مورچه ها بکوشیم چون من از این جانوران حيله گر خیلی نفرت دارم .
پروانه گفت :

— لابد برای آنکه مورچه ها را فریب داده اند .

جیرجیرک گفت :

— این یکی از دلایلش است ولی آنها به ما بیشتر ظلم

کرده اند .

پروانه گفت :

— نه ، تاکنون که به ما ظلمی نشده است ،

جیرجیرک گفت :

— چرا جانم . آنها هنر ما را زیر پا گذاشته اند . مقام

ما را به عنوان یک بازیچه و سرگرمی معرفی کرده اند . آیا

اینها نمی توانند ظلمی به جانوران هنرمند باشد ؟ بگذریم از

عده ای که خودشان هم معنی هنرشان را نمی فهمند .

پروانه گفت :

— پس اینطور که تو می گوئی ، باید برای فردا برنامه ای

خوبی داشته باشیم تا بلکه بتواند در جنبش فکری مورچه ها

اثری بگذارد .

جیرجیرک گفت :

— بله . باید حتما " این کار را بکنیم شاید بتوانیم

رسالتی را که هنر بر عهده مان گذاشته است ، انجام بدهیم

پروانه گفت :

— ولی من رقاص هستم . با رقاصی که نمی شود چیزی

را نشان داد .

جیرجیرک گفت :

— ناراحت نباش . من شنیده ام که تو خوب هم نقاشی

می کنی . آخر با نقاشی خیلی حرفها را می شود زد .

پروانه گفت :

— حالا من نقاش هستم ، تو چطور ؟

جیرجیرک گفت :

— من هم طبع شاعرانه ای دارم . شعر ترانه ای فردا را

خودم می سازم .

بعد از این گفتگو ، پروانه به کشیدن یک تابلوی نقاشی

پرداخت و جیرجیرک هم شروع به ساختن شعری کرد . این دو

هنرمند ، آنشب تا صبح نخوابیدند و رنج بسیاری کشیدند تا

اینکه نتوانستند دو اثر ارزنده و اجتماعی برای مورچه ها بسازند .

فردای آنروز ، مثل همیشه ، مورچه های لانه در محل

سرگرمیها جمع شدند . مورچه ای کوچولو و همراهانش نیز آمدند

تا در باره ی هدفشان بیشتر فکر کنند .

وقتی سرگرمیها شروع شد ، مورچه ها ناکهان دیدند

جیرجیرک و پروانه ی جدیدی پا به میدان گذاشته اند و همراه

پروانه یک تابلو است که نمی شود آنرا دید . پچ پچ در میان

مورچه ها افتاد و یکی می گفت :

— اینها دیگر کیستند ؟

دیگری می گفت :

— نمی دانم آن تابلو دیگر چیست ؟

و سومی به هر دوی آنها و دیگران جواب می داد :



— مگر نمی فهمید؟ خوب اینها هنرمندان جدید هستند
و آن تابلو هم وسیله ای دیگر برای تفریح تازه تری.
هنوز گفتگوی مورچه ها تمام نشده بود که دو هنرمند
جوان و تازه کار، برنامه را شروع کردند و جیرجیرک شعر
تازه اش را با آهنگ روباه خواند.
اینچنین:

آی دوستان خوب من

این مودی های حيله گر

وقتی میان به خانه ات

پا می ذارن به لانه ات

هشیار باش

هشیار باش

با چاپلوسی های تمام

و آنهمه قرشمالی

سرگرم می کنند ترا

تا ببرند دانه ات

هشیار باش

هشیار باش

بدنبال آن پروانه که می رقصید، چرخ زد و تابلوی
نقاشی را بلند کرد تا مورچه ها به خوبی ببینند.
تابلوی نقاشی از دو قسمت تشکیل می شد.
قسمت اول: مورچه ها را در حال خوشگذرانی و بی خبری

نشان می داد. البته جای پائی هم از موش، کلاغ و جانوران
نمایشی در قسمت اول این تابلو دیده می شد.

قسمت دوم: موش، کلاغ و جانوران نمایشی را در حال
خوردن و غارت کردن اموال مورچه ها نشان می داد.

مورچه ها مدتی به تابلوی نقاشی خیره شدند و لحظه ای
به فکر شعر افتادند که به اقتضای آهنگ دو سه بار تکرار می شد،
ناگهان جرقه ای در مغزشان دوید. همگی نگاهی به یکدیگر
کردند. شعر و نقاشی داشت کار خودش را می کرد که یکدفعه
موش و کلاغ متوجه شدند. رنگ از رویشان پرید و فوراً "نمایش
را تعطیل کردند. تابلو را برداشتند و جیرجیرک و پروانه را
از میدان خارج نمودند و سرگرمی دیگری جای آن گذاشتند و
تا مورچه ها آمدند حرفهای نقاشی و شعر را دنبال کنند، سر
و صدای آواز دسته ی دوم بلند شد و رابطه ی افکارشان را
از هم برید و دوباره مثل همیشه، به سرگرمیها گوش دادند.
مورچه ی کوچولو که این صحنه را دید، سخت ناراحت
شد. اشاره به دوستانش کرد و گفت:

— برویم.

و همگی راه افتادند.

چند قدم آنطرف، مورچه ی کوچولو رو کرد به دوستانش
و گفت:

— دیدید چگونه آن هنرمندان واقعی را از میدان به
در بردند؟ چون حق می گفتند و نمی خواستند هنرشان را

بفروشد .

مورچه‌ی دیگری گفت :

— ولی ای گاش یکبار دیگر این دو هنرمند را می‌دیدیم
و از آنان تشکر نموده و همکاری می‌کردیم .

یکی دیگر گفت :

— حاضرم تا آخر عمر خدمتگزار چنین هنرمندانی باشم .
مورچه‌ی کوچولو گفت :

— شما چقدر ساده‌هستید ! کجایم گذارند چنین هنرمندانی
در میان ما باشند . آنها می‌خواهند همان خود فروشان برای
ما بقول خودشان هنرنمایی کنند .

حرف مورچه‌ها هنوز ادامه داشت که ناگهان کلاغ پرپر
زنان از بالای سرشان گذشت .

یکی از آنها گفت :

— کلاغ هیچوقت از اینراه نمی‌رفت . چطور شده که امروز
هوس اینطرف را کرده است .

یکی دیگر که تیز بین تر بود ، گفت :

— انگار باری هم بر پشت حمل می‌کند .

مورچه‌ی کوچولو گفت :

— باید او را تعقیب کنیم .

مورچه‌ها قبول کردند و به سرعت پشت سر کلاغ به راه
افتادند . رفتند و رفتند تا به بیابانی رسیدند . کلاغ را دیدند

آن دورها چیزی را به زمین گذاشت و سپس برخاسته و پرپر
زنان برگشت . آنها نیز به راه خود ادامه دادند تا به همان
نقطه‌ای رسیدند که کلاغ بارش را گذاشته بود . بار کلاغ
کیسه‌ای بود و وقتی آن را باز کردند ، ناگهان چشمشان به
جسدهای بیجان دو هنرمند خوب یعنی جیرجیرک و پروانه
افتاد . بغض گلوی همه‌شان را گرفت و یکی از آنها فریادزنان
گفت :

— ای وای . . . آنها را کشته‌اند .

مورچه‌ی کوچولو گفت :

— من هم گفتم آنها را خواهند کشت .

دیگری گفت : خوب نیست اینطور نعلش هایشان وسط

بیابان بماند . همکاری کنید تا آنها را به خاک بسپاریم .

مورچه‌ی کوچولو گفت :

— درست می‌گویی . ولی باید آنها را زیر درخت بید

خاک کنیم . یعنی همانجائی که هر روز جمع می‌شویم . آخر

فداکاری این دو هنرمند باید برای ما و مورچه‌های لانه‌عبرتی
باشد .

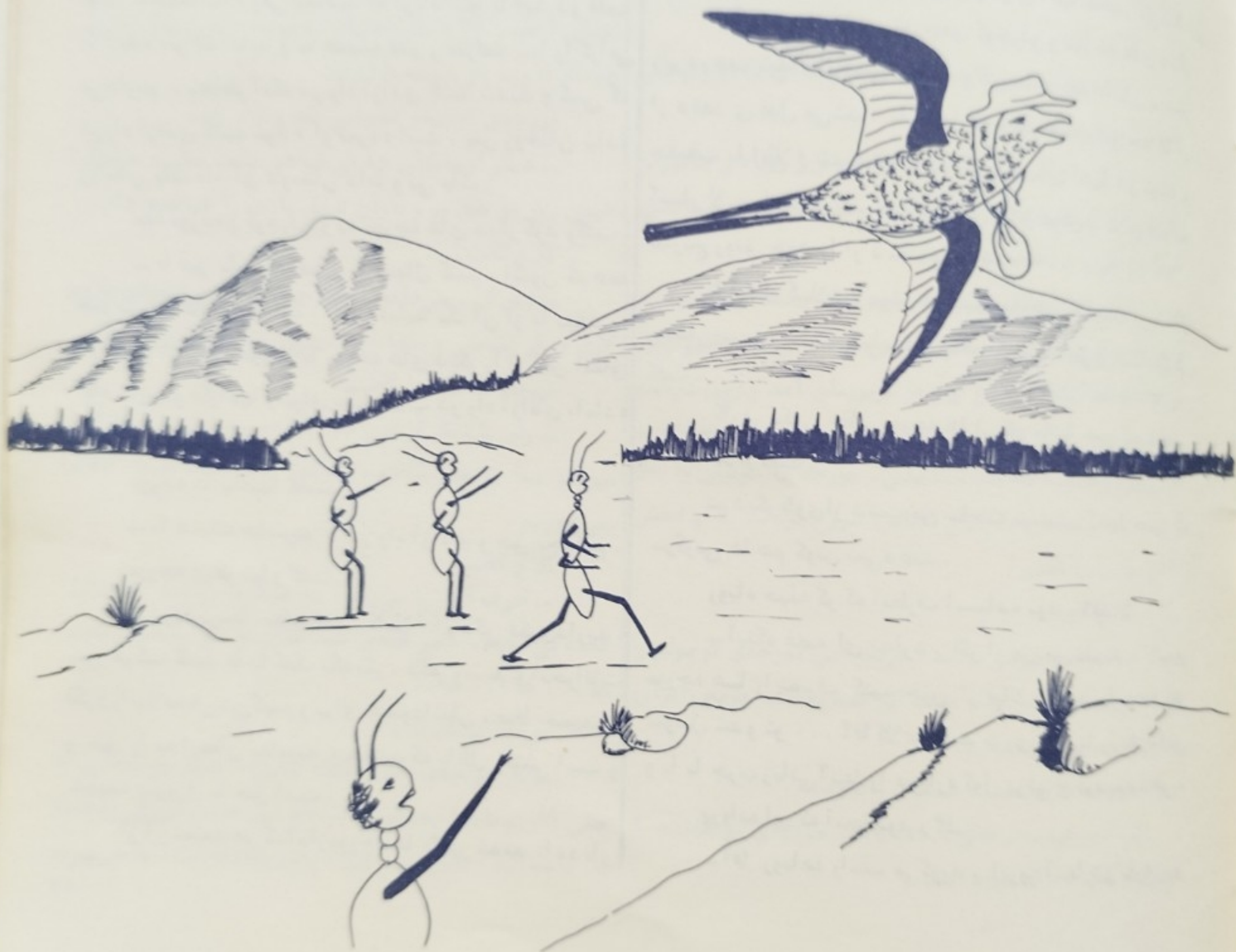
مورچه‌ها نیز قبول کردند و جسدهای بیجان آن دو را

بردوش گرفتند و با احترام تمام بسوی درخت بید روانه شدند

وقتی به آنجا رسیدند ، در کنار جوی آب که از کنار درخت

می‌گذشت ، دو قبر کوچک کردند و آن دو هنرمند را دفن

کردند . بعد مورچه‌ی کوچولو به روح مبارز آنها تبریک گفت



و اضافه کرد:

— ای هنرمندان فداکار و روشنفکر، گر چه اکنون در زیر خاک ها خفته اید، ولی بدانید که فریاد شما تا ابد در قلب ما زنده خواهد ماند و ما همیشه قدر و منزلت شما را گرامی می داریم. بخاطر آنکه در راه آزادی کشته شدید و کسی که در راه آزادی کشته شود، او نمرده است. پس روحتان شاد و روانتان پاک باد ای دوستان دانا و بی باک.

بعد مورچه ی کوچولو رو به مورچه های دیگر کرد و گفت:
— ما نیز باید هدفمان را دنبال کنیم. اکنون که همه چیز بر ما آشکار شده است، حتی نباید یک آن از پا بیفتیم. هر کدام از شما مامورید تا مورچه های دیگر را از این اتفاق آگاه سازید و فکر آنها را برای یک انقلاب در راه آزادی، آماده کنید.

مورچه ها یکصدا گفتند:

— ما همیشه حاضریم تا در راه آزادی و حق بجنگیم.
مورچه ی کوچولو گفت:

— درود بر شما. معلوم است کاملاً "آمادگی فکری دارید". پس حرکت کنید تا با کمک یکدیگر، ظلم و ستم و انحرافات فکری را از لانه مان دور کنیم و برای هموعانمان، صفا، صمیمیت و حق را به ارمغان بیاوریم و بدانید که باطل رفتنی است و همیشه پیروزی با حق است.

از آن به بعد هر کدام از مورچه ها مامور شدند تا عده ای

را از نقشه ی خود آگاه سازند و هر چند روز یکبار زیر درخت بید جلسه بگیرند تا مورچه ی کوچولو برای آنها سخنرانی کند. از آن روز به بعد، مورچه ی کوچولو و مورچه های دیگر زیر درخت بید جلسه می گرفتند و هر دفعه تعدادشان بیشتر از دفعه ی قبل می شد، تا آنجا که دیگر همه ی مورچه ها از حقیقت با اطلاع شدند و کم کم سر و صدای آنها در گوشه و کنار لانه بلند می گشت و سرگرمی های موش و کلاغ هم به تدریج رونق خود را از دست می دادند.

تا اینکه کلاغ و موش از قضیه با خبر شدند. رنگ از رویشان پرید و دست و پایشان را گم کردند. موش به کلاغ گفت:

کاری بکن. تمام مورچه ها از کار ما با خبر شده اند.
کلاغ گفت:

— دیگر کاری از دست من ساخته نیست. آنها حتی به سرگرمی ها هم گوش نمی دهند.

روباه حيله گر که آنطرف ایستاده بود، گفت:

— اینکه غصه ای ندارد. اگر از من می شنوید، لانه ی مورچه ها را تصرف کنید چون از حالا به بعد باید به زور متوسل شد و تو... آقا کلاغه باید بروی و آنها را بترسانی و یا با چرب زبانی آنها را دوباره گول بزنی و فریب بدهی. پروانه ای که آنجا بود، گفت:

— آقا روباهه راست می گوید. امروز آنها دوباره زیر

درخت بید جلسه می گیرند و یک مورچه ی کوچولو هم برایشان
سخنرانی می کند . آخه او رهبرشان شده است .
کلاغ گفت :

— ما حالا هیچ فکر نمی کردیم مورچه ای به این کوچکی
چنین آتشی بر پا کند .

به هر حال قرار گذاشتند که موش ، روباه و جانوران
نمایشی لانه ی مورچه ها را تصرف کنند و کلاغ هم برای ترساندن
آنها به طرف درخت بید برود .

مورچه ها آنروز ، در زیر درخت بید جلسه گرفته بودند
و مورچه ی کوچولو هم گرم حرف زدن بود و مورچه ها نیز گوش
می دادند که ناگهان کلاغ از دور پرپر زنان آمد و روی درخت
بید نشست . اول مورچه ها متوجهی او نشدند ولی یک دفعه
کلاغ شروع کرد به قاه قاه خندیدن . مورچه ها سرشان را بالا
کردند و تا چشمشان به کلاغ افتاد ، شروع کردند به او فحش
دادن و ناسزا گفتن .

کلاغ گفت :

— اینقدر جوش نزنید . فریب این مورچه ی کوچولو را
هم نخورید . پس من و آقا موشه این همد وسایل تفریح را برای
چه کسانی تهیه کرده ایم ؟

مورچه ها از شدت خشم فریاد زدند :

— دور شو پست فطرت حقه باز . حرفهای تو همیشه با
دروغ و کلک همراه بوده است .

کلاغ باز خندید و گفت :

— خوب ، همان سرگرم کردن شما هم خودش یک نوع
زرنگی است . اما دیگر احتیاج به فریب دادن شما نداریم .
چونکه قدرت در دست ما است .

مورچه ی کوچولو عصبانی شد و داد زد :

— دیگر از جانمان چه می خواهی پست فطرت حيله گر ؟
همین روز ها حق تو و یاران دغل بازت را خواهیم داد .
کلاغ گفت :

— بس کن . می دانم تو مورچه ی کوچولو زیر پای مورچه
های دیگر نشستی و نگذاشتی دو روز عمری خوش باشند .
مورچه ها یکصدا گفتند :

— ولی ما دیگر از این خوشیها نمی خواهیم ، زیرا که از
نیرنگ شما با خبر شدیم . بدانید که دیگر ما فریب شما را
نمی خوریم .

کلاغ گفت :

— حرف آخر را می زنم . به جنگ ما نیائید که حتما
کشته می شوید . آخر همه ی شما اندازه ی دم روباه نیستید .
ها ... ها ... ها ...
مورچه ها گفتند :

— ما هر چقدر هم کوچک باشیم ، قسم خورده ایم تا
جان داریم با شما بجنگیم و انتقام این فریب بزرگی را که به
ما داده اید ، بگیریم . دو راه پیش پای ماست . یا می میریم

و یا پیروز می شویم و بین این دو راه هیچ فرقی نیست.

کلاغ که دید مورچه ها با این حرفها نمی ترسند، از روی درخت ناامید بلند شد. پرواز کرد و به طرف موش، روباه و دیگران رفت. وقتی آنجا رسید، موش پرسید:

— چکار کردی؟ آیا آنها را ترساندی، یا نه؟

کلاغ گفت:

— این مورچه هایی که من دیدم، از هیچ چیز نمی ترسند.

همه با هم متحد شده اند. بی شک حرفهای مورچه ی کوچولو روی آنها تاثیر زیادی گذاشته است.

روباه گفت:

— ای بابا... دلتان خوش است. مگر مورچه ها هم

چیزی هستند که شما از جنگیدن با آنها می ترسید؟ من خودم تنها تمام آنها را زیر پاهایم له می کنم.

و بعد همگی قاه قاه خندیدند و موش گفت:

— پس حالا که اینطور است، شروع کنید تا بقیه ی دانه

های مورچه ها را بخوریم. هر چه بادا باد... .

حرفهای مورچه ی کوچولو در زیر درخت بید ادامه

داشت که می گفت:

— بیچاره کلاغ، خیال می کرد با این حرفهایش ما را

می ترساند. ولی هنوز نمی داند ما دیگر از هیچ چیز حتی مرگ هم نمی ترسیم.

مورچه ها یکصدا فریاد زدند:

— آری، یا مرگ یا آزادی... یا مرگ یا آزادی... .

مورچه ای گفت:

— ای مورچه ی کوچولو ی روشنفکر، ما چه موقع می توانیم

با موش و کلاغ بجنگیم.

مورچه ی کوچولو گفت:

— هر وقت آماده باشید. چون برای مبارزه و آزادیخواهی

اول باید روحیه مان را تقویت کنیم.

دیگری گفت:

— هر وقت که بگوئی، ما حاضریم.

یکی دیگر گفت:

— هم اکنون آنها مشغول غارت کردن دانه های ما

هستند. باید حرکت کرد.

یکی دیگر گفت:

— ای مورچه ی کوچولو ی شجاع، اگر اجازه دهی همین

امروز با آنها می جنگیم.

مورچه ی کوچولو که از خوشحالی در پوست نمی گنجید،

گفت:

— آفرین دوستان شجاع! اگر کاملاً "حاضر باشید، من

حرفی ندارم. همین امروز با آنها جنگ خواهیم کرد.

مورچه ها با شنیدن این حرف خوشحال شدند و فریادی

از خوشحالی کشیدند.

مورچه ی کوچولو گفت:

— گوش کنید دوستان! با دست خالی نمی شود جنگید
هر کدام از ما به یک خنجر کوچک احتیاج داریم .
مورچه ای گفت :

— باید آنها را از باغ دهکده تهیه کنیم . چون آنجا
خار فراوان است .
دیگری گفت :

— ولی یک سگ سفید بزرگ و درنده نگهبان آن باغ
است . نمی شود به آنجا نزدیک شد .
مورچه ی کوچولو گفت :

— عیبی ندارد . راضی کردن سگ با من . فقط شما وقتی
به آنجا رسیدید . شروع کنید به خنجر درست کردن .
مورچه ها قبول کردند و همگی با هم فریاد زدند :
— حرکت به امید پیروزی

و آنگاه مورچه ی کوچولو و دیگران پشت سرش راه باغ
را در پیش گرفتند .

از زیر درخت بید تا باغ دهکده فاصله ی زیادی بود
و در راه دشواریهای فراوانی . مورچه ها با روحی قوی از
سنگلاخها و بیابانها گذشتند . رفتند و رفتند تا به باغ دهکده
رسیدند . مورچه ی کوچولو در زد . در باز شد . ناگهان سگ
سفید و درنده ای از در باغ بیرون آمد و گفت :

— مورچه های موزی ، چه می خواهید ؟
مورچه ی کوچولو جلوتر رفت . سلام کرد و گفت :

— ای سگ با وفا ، می خواهیم از تو خواهش کنیم که
مقداری از خارهای باغ را در اختیارمان بگذاری . تا با آنها
خنجر درست کنیم . زیرا که دشمنان سرسختی در پیش داریم .
سگ بی اختیار خنده اش گرفت و گفت :

— دشمن شما دیگر کیست مورچه های حقه باز و دروغگو ؟
مورچه ی کوچولو گفت :

— اولاً " که ما حقه باز نیستیم . ما مورچه های مبارزی
هستیم که می خواهیم از حق و لانه مان دفاع کنیم .
سگ گفت :

— حالا بگوئید ببینم با چه موجوداتی می خواهید مبارزه
کنید ؟
مورچه ی کوچولو گفت :

— ما با موجوداتی جنگ داریم که فکر و موجودیت ما را
دزدیده اند . سرمان را گرم کرده اند و در نتیجه اموالمان
را غارت و چپاول کرده اند .
سگ گفت :

— منظورتان را فهمیدم . در دنیای امروز این موجودات
خیلی زیاد است . باید کوشید و آنها را از بین برد . حالا
بگوئید ببینم کدام موجودات دست به این کار زده اند ؟
مورچه ی کوچولو گفت :

— فعلاً " موش ، کلاغ و عده ای جانور هنرمند نما که
روباه نیز با آنهاست .

سگ تا اسم روباه را شنید ، گفت :

— این پدر سوخته‌ی حيله گر هر کجا می‌رود کار خودش را می‌کند ، اگر دستم به او برسد سزای کارهایش را می‌دهم .
مورچه‌ی کوچولو گفت :

— ای سگ مهربان ودانا ، حالا که هدفمان را فهمیدی ، آیا اجازه می‌دهی تا مقداری خار بچینیم ؟
سگ گفت :

— بله . این باغ در اختیار شماست . من از حیوانات مبارز خوشم می‌آید .

مورچه‌ی کوچولو و مورچه‌های دیگر تشکر کردند و وارد باغ شدند . سپس شروع کردند به چیدن خار و درست کردن خنجر . خارها تیز بود و توی دستشان می‌رفت ولی آنها اصلاً " اهمیتی نمی‌دادند .

خلاصه با هر رنج و زحمتی بود ، هر کدام خنجر کوچکی درست کردند و بدست گرفته ، آماده‌ی حرکت شدند . مورچه‌ی کوچولو گفت :

— حرکت کنید دوستان . وقتی مورچه‌ها داشتند از در باغ بیرون می‌آمدند ، سگ نیز همراه آنها شد . مورچه‌ی کوچولو به او گفت :

— ای سگ عزیز! زحمت نکش ، ما خودمان راه را بلدیم .
سگ گفت :

— اینرا می‌دانم . ولی من هم می‌خواهم به سهم خودم

با آنها بجنگم چون نباید گذاشت چنین موجوداتی روی زمین باشند .

مورچه‌ی کوچولو و مورچه‌های دیگر از او تشکر کردند و همگی با هم براه خود ادامه دادند . رفتند و رفتند تا در میان راه چشمشان به باز افتاد که روی تپه‌ای نشسته بود . باز تا آنها را دید ، گفت :

— شما کجا اینجا کجا ؟ این خنجرها را برای چه درست کرده اید ؟

مورچه‌ی کوچولو خنجرش را رو به هوا برد و گفت :
— ای باز ، اگر نمی‌دانی بدان و نیز به تمام موجودات دنیا خبر بده . ما این خنجرها را درست کرده ایم تا دزدان فکرها را از پا درآوریم .
باز با تعجب گفت :

— مگر فکر را هم می‌شود دزدید ؟

مورچه‌ی کوچولو گفت :

— بله . . . و بعد قضیه را تماماً " برای باز تعریف کرد .

باز نیز عصبانی شد و گفت :

— پس این روباه پدر سوخته ، دانه‌های شما را به من می‌داده است ؟

باز هم با آنها براه افتاد . مورچه‌ها از او تشکر کردند و براه خود ادامه دادند . وقتی به لانه رسیدند ، موش کلاغ و یاران‌شان ، از همه جا بی خبر نشسته بودند و سرشان گرم



تعریف بود که ناگهان مورچه ها خنجر بدست با سگ و باز سر رسیدند . روباه تا چشمش به سگ افتاد ، فریادی کشید و پا به فرار گذاشت و سگ نیز او را در بیابان دنبال کرد . کلاغ هم با دیدن باز فرار را بر قرار ترجیح داد و باز هم در آسمان به دنبال او افتاد . موش و جانوران نمایی که پایی برای فرار نداشتند به چنگ مورچه ها افتادند .

مورچه ها با خنجرهای تیز و کوچکشان بدن موش و جانوران نمایی را تیکه تیکه کردند .

سگ نیز روباه را گرفت و آنقدر او را در بیابان کشاند تا اینکه جان سپرد .

باز هم کلاغ را گرفت . و گردن او را از تن جدا کرده و سرش را به روی زمین انداخت .

مورچه ها جسدهای بی جان موش و یارانش را کشان کشان بردند و به گوشه ای از بیابان انداختند تا جانوران دیگر آنها را بخورند .

سگ و باز هم باز گشتند و پس از خدا حافظی از مورچه ها بطرف لانه ی خود رفتند .

پس از این موفقیت بزرگ ، هلهله و شادی در میان مورچه ها بر پا شد . می رقصیدند . پایکوبی می کردند و هورا می کشیدند . در همین حال مورچه ی کوچولو روی مکان بلندی رفت و با خوشحالی گفت :

— تبریک می گویم دوستان امیدوارم تمام موجودات—

دنیا در این گونه مبارزه ها پیروز شوند .

مورچه ها گفتند :

— آمین

مورچه ی کوچولو گفت :

— حالا باید لانه را نو سازی کنیم . حالا همگی فکرها

یتان را روی هم بریزید و جای خوبی برای لانه ی جدید پیدا کنید .

مورچه ها کمی فکر کردند و با یکدیگر حرف زدند و

آنوقت یکصدا گفتند :

— زیر درخت بید . . . زیر درخت بید . . .

چونکه درخت بید هم جای با صفائی بود و هم محل

جلسه های مبارزاتی آنها . مورچه ی کوچولو هم قبول کرد و

از آن پس مورچه ها شروع به ساختن لانه ی بسیار بزرگ و

قشنگی در زیر آن درخت کردند . وقتی لانه ساخته شد ،

مورچه ی کوچولو به آنها گفت :

— دوستان ، باید آن دو هنرمند خوب را هم گرامی

بداریم و تابلو نقاشی پروانه را که موش و کلاغ پنهان کرده اند ،

پیدا کنیم و برای همیشه در لانه ی تازه مان نگهداریم و هر

کدام از ما نیز باید شعر قشنگ جیرجیرک را بیاد داشته باشیم .

مورچه ها قبول کردند و چندین روز به کنجکاو و تلاش

پرداختند تا هم تابلوی نقاشی و هم شعر جیرجیرک را یافتند

و به دستور مورچه ی کوچولو روی قبر آنها آرامگاهی ساختند

و تابلو نقاشی و نسخه ی شعر را در آن نگهداری کردند و اسم آن را گذاشتند (آرامگاه هنرمندان شجاع).

یکروز وقتی که مورچه ی کوچولو در لانه نبود، مورچه ها دور هم جمع شدند و مورچه ی پیری در باره ی فعالیت، مبارزه و از جان گذشتگی مورچه ی کوچولو صحبت کرد و همانجا تصمیم گرفتند که لقبی شایسته به او بدهند. بعد از مدتی همگی یکصدا گفتند:

— مبارز ... مبارز ... مبارز ...

و از آن روز به بعد اسم مورچه ی کوچولو را گذاشتند "مورچه ی مبارز" و نام لانه ی تازه شان را هم گذاشتند "شهر مورچه ی مبارز" و مورچه ی مبارز را به رهبری انتخاب کردند و به خوشی و خرمی دور یکدیگر به زندگی پرداختند.

اکبر درویش

زمستان ۱۳۵۵

از این نویسنده منتشر شده است:

مورچه ی شجاع

خونخواران همیشه سعی نموده اند از همبستگی و تشکیل مبارزان راه حق جلوگیری کنند، همواره تخم تفرقه و جدائی افکنده اند، همواره با کمک مزدوران خویش جریان مبارزات را به بیراهه کشانیده از یکطرف با تهدید و از طرفی با خدعه و نیرنگ ظلم و ستم خود را بر ما تحمیل می کنند.

امروز باید بیاس خونهای بی امان با خونخواران به ریخته شده و در راه مبارزه ای بی امان با خونخواران به واقعیت ها توجه کرد. ما نباید بگذاریم که ما را فریب بدهند و از راهی که در آن رفته ایم، ما را منحرف کنند.

ویژه‌ی کودکان و نوجوانان

شماره‌ی ۸

قیمت ۴۵ ریال



منتشرکننده

قم - خیابان شهدا (صفائیه) نبش آمار

تلفن ۲۹۴۶

قم - صندوق پستی ۱۶۱